

وحید امینی زاده یزدی

برای محمدرضا اصلانی

در زندگی لحظاتی هست که آن نادانسته‌گی ست و نباید هرگز بدانی.

مرد از روی تخت بلند شد. لبه تخت یله شد. نگاهی به کمدر و بروی اش انداخت. از آن کمدهای قدیمی دولنگه با آینه‌ی قدی در میان، بالبه‌ی منبت کاری شده‌ی حاشیه آینه و ابزار کاری‌های خراطی. درب‌های کم‌چپ راست باز می‌شدند. نور چراغ از بیرون از پنجره به آینه می‌تابید. انعکاس کم‌سوی نور بر چهره‌ی مرد در آینه. مرد جلو کم‌درفت. دست‌اش را برد تا درب چپی را باز کند؛ دست‌اش به دستگیره‌ی لعاب برنزی نرسیده، دست‌پس می‌کشد. سر بر گردانند سمت تخت کنار کم‌د، تنه‌ایی زیر پتو چشم‌اش را آزرده. تخت کنار کم‌د عمود بر تخت‌اش است. رفت روی تخت دراز کشید. پتو را روی سر اش کشید. صدای چرخ‌های ماشینی که چاله‌چوله‌های جاده‌ی کنار مسافرخانه را می‌نوردد، آزارست. صدا در گوش زنگ می‌زند. مرد کمی آرام شد وقتی که صدا ضعیف‌تر می‌شود. سر اش را به چپ چرخاند تا از زیر پتو کم‌د را در نگاه‌اش و رانداز کند. تشک تخت انگاری یخ باشد یا لحد که دراز می‌کنندت بر آن. پتو را میان پاهایش فرو کرد و دور خودش پیچ داد پتو را؛ لای پنجره را باز گذاشته، صدای ممتد شرشر باران می‌ریزد در سر اش.

زن نیم خیز می‌شود روی تخت. دور دهان را خشک می‌کند، گلوی اش خشک است مانند خشکی بابونه هادر این دشت زار. دستی میان موهایش می‌کند سر اش را می‌جنباند به این سو و آن سو، موهایش را رها می‌کند در فضای اتاق. سر اش را به چپ می‌گرداند، کم‌د هنوز سر جای اش است. دست‌اش را میان موهای اش نگاه می‌دارد، بلند می‌شود به سمت پنجره. برگه‌های امتحانی روی میز نگاه‌اش را می‌زد. نام «سُور» بالای برگه، لبخندی می‌رویاند بر لب اش.

چشم‌های مرد انگاری باشد که لرزیده در سیاه و سفیدی خویش. مرد پتورا کنار زد. جلوی کمد ایستاد. درب چپی را باز کرد. از درز درب داخل رانگاهی کرد، سرداش شد مثل اینکه بادی وزیده باشد به تن اش که حالا خیس است. درب را بست. نفس ریه‌هایش را خالی کرد در فضای اتاق. دوباره به تخت افتاد با صورت، در خیسی اش غلت خورد و چشم‌هایش را که هی لرزیده بود به هم فشرد. نوک انگشت‌هایش را روی پلک‌هایش رها کرد.

زن پنجره را باز می‌کند. لبه‌ی تخت کنار پنجره می‌نشیند. تنه‌ای زیر پتویی حرکت رها شده؛ زن به آرامی می‌نشیند. انعکاس نور ماه را میان آینه خیره می‌شود. لبخنداش خشکیده که پتورا کناری می‌زند. زن پشت دست اش را به آرامی روی گونه‌های مرد می‌کشد انگاری که می‌خواهد چیزی را بخواند از خط بریل؛ آرام و آرام‌تر. گوشه‌ی چشم‌ها را لمس می‌کند. با خودش حرف می‌زند با طینینی که در اتاق پخش شود: **از بچه‌ها پرسید ژيوار یعنی چه؟ پسر خواست بگوید ولی صدای دخترانه‌ای تند گفت یعنی زندگی خانم معلم؛ نگاه ام را چرخاندم، سراسر را زیر انداخته بود از فرط سرخی صورت اش. هر ساله که می‌آییم اینجا اول کلاس، برای معرفی می‌پرسم نام و نشان‌شان را، هر چند همان‌های پار و پیارسال اند شاید هم کمتر ولی باز همین جور می‌شود؛ ژيوار یعنی زندگی.** زن گلوی اش خشک شده می‌رود پای یخچال، از میان شیشه‌های یکی را بو می‌کند و سر می‌کشد از بس مرد زهره‌ماری می‌خورد، می‌ترسید. روی تخت خودش دراز می‌شود. پتورا تا میچ پاهای اش بالا می‌کشد. خنکای هوا از پنجره دارد می‌دود درون اتاق. زن چشم‌هایش را با لبخند کنار لب اش می‌آویزد.

مرد خس خس کنان انگاری که قورباغه‌ای در حلق اش باشد، چشم باز کرد. نور چراغ خیابان درون آینه می‌رقصید. بلند شد به سمت کمد، تنه‌ی زن را دید روی تخت کنار کمد. کنار میز رفت. برگه‌ای که بالای آن نام «سنور» می‌رقصید در چشم مرد؛ به آرامی یله شد کنار تن زن. دست اش را برد زیر پتوی زن، تن اش یخ. صدای باران آهنگ دست مرد شد، انگاری دست مردمی جوئید و نمی‌یابد. پتورا به تندی کنار زد. صورت اش را میان سینه‌ی زن پنهان کرد. تن اش لرزید مدام و مدام تر. به صورت زن خیره؛ پتورا روی صورت زن کشید. رو بروی کمد که ایستاد، دست برد و دستگیره‌ی لعاب برنزی درب چپی را گرفت. پاهایش لرزید و نور خیابان با آینه. چشم اش در آینه دنبال چیزی گشت. انگشت‌های پاهایی که کنده‌ای را از خود می‌جهاند کناری. سیاهی و روشنی‌ها؛ تصاویر درهمی از خود می‌سازند. ماشه‌ای تیره که می‌رقصد میان باد درون انگشت‌ها که می‌جهاند به کناری. سیاه و زردی نور خیابان در آینه می‌رقصد انگار. درخت بلوط با شاخه‌ای کهن در آستانه‌ی دشت سیاه و روشن دورا دور که با زردی محو می‌شود. درخت ایستاده بالای تپه؛ زن می‌آید با پیراهنی قرمز و جلیقه‌ی مشکی نیم تنه اش. بابونه‌های میان آینه روشن می‌شوند و با باد می‌رقصد به شیب

منتهای تپه. ماشته‌ای تیره بر شانه‌های زن آرمیده و زن کنده‌ایی زیر بغل دارد. باد می‌زند درخت را و زن. تاریک و روشن می‌شود آینه با بادی که چراغ خیابان را می‌لرزاند. پاهایش لرزید. زن سر می‌چرخاند و سربنداش را باز می‌کند. نیم تنه‌اش رها می‌شود در باد با ماشته تیره که رقص جنون دارد میان بابونه‌های گم شده در خون پاره‌های شقایق. باد میان موهای زن دیوانه و مرد بوی ریواس شنید. چشم‌هایش بسته شد لحظه‌ای. دشت سفید و سرخ می‌رقصد میان ماشته‌ی زن. کنده از زمین می‌گذارد زن. مرد دست‌اش را بالا برد که میان سیاهی و روشنای آینه، جای انگشت‌های پای زن بر کُنده. بالای آن می‌ایستد زن و شاخه‌ی قدیمی بلوط را بانوک انگشتان‌اش لمس می‌کند. مرد نوک انگشت‌هایش را بالا گرفت و خیره شد به ردهای مانده بر آن؛ صورت‌اش را لمس کرد با آرامی. بادی تند تصویر گم آینه را به سردی نشسته در تن مرد، آویخت. مرد انگاری که لرزیده باشد به تخت کنار کمد خیره شد. رفت به سمت پنجره که برگه‌ایی روی میز و مورچه‌های سرگردان میان نوشته‌هایش او را ایستاند. مرد قندی را با خیسی تن‌اش تر کرد و میان برگه نهاد. دراز که شد روی تخت‌اش تازه خیسی را بیاد آورد. چشم‌هایش را برهم گذارد و فشرد.

زن نیم‌خیز می‌شود. پیراهن‌اش را درست می‌کند. سینه‌هایش را می‌فشرد. به آینه‌ی کمد خیره می‌شود. نور درون‌اش بازی می‌کند انگار. سمت پنجره می‌رود. به تخت مرد که می‌رسد، کنار پنجره؛ دست می‌زند خیسی تشک را حس می‌کند. می‌نشیند به مه‌ای که دارد اتاق را می‌گیرد، خیره می‌شود. روبروی‌اش در امتداد چارچوب پنجره مه دارد همه چیز را می‌بلعد. هر چه که آنجا بوده است از سال‌های دور مانده بودند آنجا؛ از سال‌های کلاس درس، سال‌های برف و باران، سال‌های بابونه و سال شقایق و ون. دارد در خودش پنهان می‌کند؛ می‌برد در خودش به کجایی که نمی‌داند. در امتداد پنجره‌ی مسافر‌خانه شیب تند پله‌ای است که پوشیده شده از علف‌هایی که به زردی می‌زنند؛ این زردی‌های روئیده، آینه‌ی بابونه‌های وحشی بهارند. نیز از پای شیب شروع می‌شود که مه فقط خط‌خط‌های سیاهی از آن را گذاشته بود. میان نیز از خالی ست دایره وار از نی و تنه‌های بالا آمده از آب؛ درخت‌های بی‌ریشه که همه‌اش تنه‌اند و شاخه. مه دارد این‌ها را می‌بلعد درخت‌هایی که قرینه‌ی آسمان لمیده بر زمین شده‌اند. مه دارد می‌بلعد. آن سوی نیز از نمانده از مه، سرابی، خودش را می‌گستراند. مرد میان آن دایره داشت خودش را به درخت‌های بی‌ریشه می‌رساند شاید سراب. مه دارد پیش می‌آید. مرد با دست‌هایش در هوا اشکالی ترسیم کرد و رفت. زن چشم‌اش به مورچه‌های سیاه ریزی می‌افتد که گردند خُرد شده‌ایی مشغول‌اند میان سیاه و سفید برگه. بانوک انگشت روی یکی از مورچه‌های کوبد؛ آرام. مورچه چند لحظه‌ای به خودش پیچید، دور خودش چرخید و بعد طول کاغذ را گذراند و میان سیاهی میز گم شد. زن سر‌اش را بالا می‌گیرد مرد میان درخت‌های دست در آسمان گم شده رسیده نرسیده انگاری می‌رسد داشت می‌رفت. مه پنهان می‌کند. مه او را می‌بلعد در خودش. سیاه شد

مرد در مه باد پیچید به تن اش باد کرد و رفت در سراب و مه. هر چه مه بیشتر می شود سراب بیشتر خودش را می گستراند. زن مدادی می گیرد و بی آنکه نگاهی کند بالرزشی که میان سیاه و سفید چشم اش می دود کنار برگه می نویسد: **سید گفت شب که مه آدم را گرم می برد، صبح سرد پس می دهد. نمی فهمم؟! سفیدی چشم** زن از مه پر شده است، از آن سیاهی خاکستری که در امتداد نور، سفید می شود. زن دست اش را میان موهای مرد فرو می کند، می رود روی تخت اش دراز می کشد. خیره به سقف اتاق، به تیرک هایی قهوه ای که نمی داند از کجا آورده شده اند، از کجایی که آشناست. دست اش را دراز می کند به دیوار که می رسد نرم نرمک لمس اش می کند. سرد است دیوار. مه دارد اتاق را هم پنهان می کند در خودش. نور ماه گاه گاهی از میان شترگف های مه به تن آینه می خورد. زن چشم هایش را یکباره می بندد و خس خس می کند در خودش تا مه بیاید.

مرد لرزید. غلٹی خورد، بلند شد. تن اش لرزید چندباره. سراغ یخچال رفت. شیشه ای برداشت، بو کرد و یک نفس نوشید. از آینه پرهیز کرد که نور خیابان دارد در آن بازی نقش می کند. رفت کنار تخت یکباره چرخید و خود را به آینه رساند. چشم در چشم آینه شد با آن نور زرد چراغ خیابان. درب را باز کرد؛ درب چپی. پوشه ی سفید رنگی را برداشت که میان بازی آینه چشم اش به زن افتاد که بالای کُنده، برگشته و دارد به او نگاه می کند. لبخندی روی صورت زن ماسیده، زن سر بند اش را باز می کند. انگشت هایی که کنده را کناری می زند میان سیاه و زردی آینه می رود و می آید با باد. موهایش را باد می بوید و امتداد شاخه های بلوط را رسم می کند با موهای زن. مرد بوی ریواس شنید. انگشت اش را با مورچه ی ریز قرمز روی پوشه بازی داد. زن سر بند را بالای شاخه می اندازد و از آن طرف می گیرد. حلقه ای می کند و می کشد تا دور تن شاخه سفت شود. مرد دست هایش را حلقه کرد در هوای خالی اتاق انگاری. باد پیراهن زن را می سراند به سوی، انحنای تن اش با انحنای بازی بابونه های یکی می شود. شقایق های میان بابونه سر می دزدند از باد. مرد دست اش را سفت فشرد حلقه وار در هوای اتاق. زن سر دیگر سر بند را دور گلوی اش حلقه می کند. مرد انگشت اش را میان تصویرهای آینه لمس داد به هر گوشه. باد با تن زن رقص می کند در پیراهن قرمز. مرد دوباره داشت مورچه را بازی می داد میان سفیدی پوشه که زن به سوی او سر می چرخاند و خیره، نگاه اش می کند. مرد با انگشت اش مورچه را فشرد بر پوشه که رها شد از دست اش پوشه و صدای باد میان کاغذهای پوشه که در اتاق رقص می کنند با نور زرد چراغ خیابان در آینه وزن که مرد چشم اش سوی کاغذها گردید. زن رهامی کند خودش را میان باد؛ باد چراغ خیابان را تنداتند می کوبد به این سو و آن سو، همراه برگه هایی که درون اتاق مسافر خانه می رقصند. مرد چشم اش روی کاغذها خیره؛ خواند:

سُور... سُور... سُور... سُور... سُور... سُور... سُور... سُور...